



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴

در دو جهان لطیف و خوش همچو امیرِ ما کجا؟  
ابرویِ او گره نشد، گر چه که دید صد خطا

چشم گشا و رو نگر، جرم بیار و خو نگر  
خویِ چو آبِ جو نگر، جمله طراوت و صفا

من ز سلامِ گرمِ او، آبِ شدم ز شرمِ او  
وز سخنانِ نرمِ او، آبِ شوند سنگها

زهر به پیش او بپر تا کُندش به از شکر  
قهر به پیش او بپنه تا کُندش همه رضا

آبِ حیاتِ او ببین، هیچ مَتَرَس از اَجَلِ ﴿۱﴾  
در دَو در رضایِ او، هیچ مَلَرَز از قَضا

سجده کنی به پیشِ او، عزّتِ مسجدت دهد  
ای که تو خوار گشته‌ای زیرِ قدمِ چو بوریا ﴿۲﴾

خواندم امیرِ عشق را، فهم بدین شود تو را  
چونکه تو رهنِ صورتی، صورتِ توست ره نما

از تو دل ار سفر کند با تبش<sup>(۳)</sup> جگر کند  
بر سرِ پاست منتظر تا تو بگویش بیا

دل چو کبوتری اگر می‌بپرد ز بام تو  
هست خیالِ بام تو قبله جانش در هوا

بام و هوا تویی و بس، نیست دویی به جز هوس  
آبِ حیاتِ جان تویی، صورتها همه سقا<sup>(۴)</sup>

دور مرو، سفر مَجو، پیشِ توست ماه تو  
نعره مَزَن که زیر لب می‌شنود ز تو دعا

می‌شنود دعایِ تو، می‌دهدت جواب، او  
کایِ کَرِ من کری بهل، گوش تمام برگشا

گر نه حدیثِ او بُدی، جانِ تو آه کی زدی؟  
آه بزن که آه تو راه کند سوی خدا

چرخ زنان بدان خوشم کاب به بوستان کشم  
میوه رسد ز آبِ جان شوره و سنگ و ریگ را

باغ چو زرد و خشک شد تا<sup>(۵)</sup> بخورد ز آبِ جان  
شاخِ شکسته را بگو آب خور و بیازما

شب برود، بیا به گه<sup>(۶)</sup> تا شنوی حدیث شه  
شب همه شب مثال مه تا به سحر مشین<sup>(۷)</sup> ز پا

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۰

چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشد  
که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت رو ز نفخت بپذیر  
کار او کن فیکون ست نه موقوف علل

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۰

چو پی کبوتر دل به هوا شدم چو بازان  
چه همای ماند و عنقا که برابرم نیامد

برو ای تن پریشان تو و آن دل پشیمان  
که ز هر دو تا نرستم دل دیگرم نیامد

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۱

ای شب به سحر برده در یارب و یارب تو  
آن یارب و یارب را رحمت بشنید آمد

ای دردِ کُهن گشته بَخ بَخ<sup>(۸)</sup> که شفا آمد  
وی قفلِ فروبسته بگشا که کلید آمد

ای روزه گرفته تو از مایده بالا<sup>(۹)</sup>  
روزه بگشا خوش خوش کان غُرّه<sup>(۱۰)</sup> عید آمد

خامش کن و خامش کن، زیرا که ز امرِ کُن  
آن سکتِه حیرانی بر گفت مزید آمد

آن آرامشی که در نتیجه حیرت روی می دهد افزون تر از سخن و حدِّ گفتار  
است.

### قرآن کریم، سوره انعام(۶)، آیه ۷۳

وَهُوَ الَّذِي خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ بِالْحَقِّ سِطَّةً وَيَوْمَ يَقُولُ كُنْ فَيَكُونُ قَوْلُهُ الْحَقُّ  
وَلَهُ الْمُلْكُ يَوْمَ يُنْفَخُ فِي الصُّورِ عَالِمُ الْغَيْبِ وَالشَّهَادَةِ وَهُوَ الْحَكِيمُ الْخَبِيرُ

و اوست آنکه آسمانها و زمین را به حق بیافرید. و روزی که بگوید: موجود شو،  
پس موجود می‌شود. گفتار او حق است و در آن روز که در صور دمیده شود  
فرمانروایی از آن اوست. دانای نهان و آشکار است و او حکیم و آگاه است.

## مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱

دیده ما چون بسی علّت<sup>(۱۱)</sup> دروست  
رو فنا کن دید خود در دید دوست

## مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۶

آدمی دید است و باقی پوست است  
دید آن است آن که دید دوست است

## مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند  
نفس زنده سوی مرگی می‌تند

## قرآن کریم، سوره انعام(۶)، آیه ۹۵

إِنَّ اللَّهَ فَالِقُ الْحَبِّ وَالنَّوَىٰ ۗ يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَمُخْرِجُ الْمَيِّتِ  
مِنَ الْحَيِّ ۗ ذَٰلِكُمْ اللَّهُ ۗ فَأَنَّىٰ تُؤْفَكُونَ

خداست که دانه و هسته را می‌شکافد، و زنده را از مرده بیرون می‌آورد  
و مرده را از زنده بیرون می‌آورد. این است خدای یکتا.  
پس، چگونه از حق منحرفتان می‌کنند؟

## مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۰

خویش را صافی کن از اوصافِ خود  
تا ببینی ذاتِ پاکِ صافِ خود

## \* ۱ قرآن کریم، سوره انعام(۶)، آیه ۱۲

...كَتَبَ عَلَىٰ نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ ...

... خدابخشایش را بر خود مقرر داشته نه غضب و قهاریت را...

## \* ۲ قرآن کریم، سوره اعراف(۷)، آیه ۱۵۶

...وَرَحْمَتِي وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ ...

...و رحمت من همه چیز را دربرمی‌گیرد...

## مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۱۸

گر قضا انداخت ما را در عذاب  
کی رود آن خو و طبع مُسْتَطَاب<sup>(۱۳)</sup>؟

گر گدا گشتم، گدارو کی شوم؟  
ور لباسم کهنه گردد، من نُوَام

## مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹

گر قضا صد بار، قصد جان کند  
هم قضا جانت دهد، درمان کند

این قضا صد بار اگر راهت زند  
بر فراز چرخ خرگاہت زند

## مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۲۵

گفت: بُد موقوف این لت<sup>(۱۳)</sup>، لوت<sup>(۱۴)</sup> من  
آب حیوان بود در حانوت<sup>(۱۵)</sup> من

رُو، که بر لوت شگرفی بر زدم  
کوری آن وَهم که مُفلس بُدم

خواه احمق‌دان مرا، خواهی فُرُو  
آن من شد، هرچه می‌خواهی بگو

من مراد خویش دیدم بی‌گمان  
هرچه خواهی گو مرا، ای بددهان

تو مرا پُر درد گو، ای مُحْتَشَم  
پیش تو پُر درد و پیش خود خوشم

وای اگر بر عکس بودی این مَطَار<sup>(۱۶)</sup>  
پیش تو گُزار و پیش خویش زار

### مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۶۸

لا شَک<sup>(۱۷)</sup>، این تَرکِ هوا تلخی دِه است  
لیک از تلخی بَعْدِ حَقِّ به است

گر جِهَاد و صَوْم<sup>(۱۸)</sup> سخت است و خشن  
لیک این بهتر ز بَعْدِ مُمْتَحِن<sup>(۱۹)</sup>

رنج کی ماند دَمی که ذُوَالْمِینِ<sup>(۲۰)</sup>  
گویدت: چونی؟ تو ای رنجورِ من

ور نگوید، کت نه آن فهم و فن است  
لیک آن ذوقِ تو پرسش کردن است

آن مَلِیحانِ<sup>(۲۱)</sup> که طَبیبانِ دل اند  
سوی رنجوران به پرسش مایل اند

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۹

انصِتوا<sup>(۲۲)</sup> یعنی که اَبَتِ را به لاغ<sup>(۲۳)</sup>  
هین تَلَفِ کَمِ کُن که لبخُشک است باغ



## مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸۴

چون کند دعوی<sup>(۲۳)</sup> خیاطی خسی<sup>(۲۴)</sup>  
افکند در پیش او شه، اطلسی

که بپر این را بَغْطَاق<sup>(۲۵)</sup> فراخ  
ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ

گر نبودی امتحان هر بدی  
هر مُخَنَّت<sup>(۲۶)</sup> در وَغَا<sup>(۲۷)</sup> رُستم بدی

## مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۵

دیدن خوارزمشاه رَحْمَةُ اللَّهِ در سَیْران<sup>(۲۸)</sup> در مَوْجِب<sup>(۲۹)</sup> خود اسپ<sup>(۳۰)</sup> بس نادر، و تعلق دل شاه به حُسن و  
چُستی آن اسپ، و سرد کردن عمادُ الْمَلِك<sup>(۳۱)</sup> آن اسپ را در دل شاه، و گزیدن شاه گفت او را بر دید خویش،  
چنانکه حکیم رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ در الهی‌نامه فرمود: چون زبان حسد شود نخاس<sup>(۳۲)</sup> یوسفی یابی از گزی  
کرباس<sup>(۳۳)</sup> ازدلالی برادران یوسف حسودانه، در دل مشتریان آن چندان حُسن پوشیده شد و زشت نمودن گرفت  
که و کَانُوا فِيهِ مِنَ الرَّاهِدِينَ

## قرآن کریم، سوره یوسف(۱۲)، آیه ۲۰

وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ وَكَانُوا فِيهِ مِنَ الرَّاهِدِينَ

او را به بهای اندک، به چند درهم فروختند، که هیچ رغبتی به او نداشتند.

بود امیری را یکی اسپ گزین<sup>(۳۴)</sup>  
در گله سلطان نبودش یک قرین<sup>(۳۵)</sup>

او سواره گشت در مَوَكِبِ پگاه<sup>(۳۶)</sup>  
ناگهان دید اسپ را خوارزمشاه

چشمِ شَه را فَرَّ<sup>(۳۷)</sup> و رنگِ او رُبود  
تا به رَجَعَت<sup>(۳۸)</sup> چشمِ شَه با اسپ بود

بر هر آن عضوِش که افگندی نظر  
هر یکش خوش تر نمودی زان دگر

غیر چُستی<sup>(۳۹)</sup> و گُشی<sup>(۴۰)</sup> و رَوْحَنَت<sup>(۴۱)</sup>  
حق بر او افکنده بُد نادرُ صفت

پس تَجَسُّسُ کرد عقلِ پادشاه  
کین چه باشد که زَنَد بر عقل راه؟

چشمِ من پُرست و سیرست و غنی  
از دو صد خورشید دارد روشنی

ای رُخِ شاهان برِ من بِيذَقِي<sup>(۴۲)</sup>  
نیم اسپم در رُباید بی حقی؟

جادویی کرده ست جادو آفرین  
جذبه باشد آن نه خاصیاتِ این

فاتحه خواند و بسی لَاحَوْلَ (۴۳) کرد  
فاتحه‌ش در سینه می‌افزود دَرَد

زانکه او را فاتحه خود می‌کشید  
فاتحه در جَرِّ (۴۴) و دفع آمد وحید (۴۵)

گر نماید غیر، هم تَمُوِيهِ (۴۶) اوست  
ور رَوَد غیر از نظر، تنبیه اوست

پس یقین گشتش که جذبه زان سَری است  
کارِ حق هر لحظه نادرِ آوری است

اسپِ سنگین، گاوِ سنگین، ز ابتلا  
می‌شود مَسْجود (۴۷) از مکرِ خدا

پیشِ کافر نیست بُت را ثانی ای (۴۸)  
نیست بُت را فَرِّ و نه روحانی ای

چیست آن جاذبِ نهان اندر نهان  
در جهان تابیده از دیگر جهان

عقل، محجوبست و جان هم زین کمین  
من نمی‌بینم، تو می‌تانی ببین

چونکه خوارمَشَه ز سَیران بازگشت  
با خواصِ مُلکِ خود همراز گشت

پس به سَرهَنگان بفرمود آن زمان  
تا بیارند اسپ را ز آن خاندان

همچو آتش در رسیدند آن گروه  
همچو پیشمی گشت امیرِ همچو کوه

جانش از درد و غَبین<sup>(۴۹)</sup> تا لب رسید  
جز عمادُ الملک زنهاری<sup>(۵۰)</sup> ندید

که عمادُ الملک بُد پایِ عَلم  
بهر هر مظلوم و هر مقتولِ غم

محترم تر خود نَبُد زو سَروری  
پیشِ سلطان بود چون پیغامبری

بی طمع بود و اصیل و پارسا  
رایض<sup>(۵۱)</sup> و شب‌خیز<sup>(۵۲)</sup> و حاتم در سَخا<sup>(۵۳)</sup>

بس همایونُ رای و با تدبیر و راد<sup>(۵۴)</sup>  
آزموده رای او در هر مُراد

هم به بذلِ جانِ سَخِيٍّ و، هم به مالِ  
طالبِ خورشیدِ غیبِ او چون هلالِ

در امیری، او غریبِ و مُحْتَبَسِ (۵۵)  
در صفاتِ فقرِ و خُلَّتِ (۵۶) مُلْتَبَسِ (۵۷)

بوده هر محتاج را همچون پدر  
پیشِ سلطان، شافع (۵۸) و دفعِ ضررِ

مر بدان را سِترِ (۵۹)، چون حِلْمِ (۶۰) خدا  
خُلْقِ او بر عکسِ خَلْقانِ و جُدا

بارها می‌شد به سویِ کوه، فرد  
شاه با صد لابه (۶۱) او را منع کرد

هر دمِ ار صد جُرمِ را شافعِ شدی  
چشمِ سلطان را از او شرمِ آمدی

رفت او پیشِ عمادُالملکِ راد  
سر برهنه کرد و بر خاکِ اوفتاد

که حَرَمِ (۶۲) با هر چه دارم، گو بگیر  
تا بگیرد حاصلم را هر مُغیرِ (۶۳)

این یکی اسب است جانم رهنِ اوست  
گر برد، مُردم یقین، ای خیردوست

گر برد این اسب را از دستِ من  
من یقین دانم نخواهم زیستن

چون خدا پیوستگی داده است  
بر سَرَم مال، ای مسیحا زود دست

از زن و زَرّ و عُقارم<sup>(۶۴)</sup> صبر هست  
این تکلف<sup>(۶۵)</sup> نیست، نی تزویری<sup>(۶۶)</sup> است

اندرین گر می نداری باورم  
امتحان کن، امتحان گفت و قدم

آن عِمَادُ الْمُلْکِ گریان، چشم مال  
پیشِ سلطان در دَوید آشفته حال

لبِ بَیْسَتِ و، پیشِ سلطان ایستاد  
رازِ گویان با خدا رَبُّ الْعِبَادِ<sup>(۶۷)</sup>

ایستاده رازِ سلطان می شنید  
و اندرون اندیشه اش این می تنید

کای خدا گر آن جوان کز رفت راه  
که نشاید ساختن جز تو پناه

تو از آن خود بکن، از وی مگیر  
گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر

زانکه محتاج اند این خلقان همه\*  
از گدایی گیر تا سلطان، همه

### \* قرآن کریم، سوره فاطر(۳۵)، آیه ۱۵

يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ <sup>سَبِّط</sup> وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ

ای مردم، همه شما به خدا نیازمندید. اوست بی‌نیاز و ستودنی.

با حضورِ آفتابِ با کمال  
رهنماییِ جُستن از شمع و ذُبَال<sup>(۶۸)</sup>

با حضورِ آفتابِ خوشِ مَسَاغ<sup>(۶۹)</sup>  
روشناییِ جُستن از شمع و چراغ

بی‌گمان ترکِ ادب باشد ز ما  
کفرِ نعمت باشد و فعلِ هوا

لیک اغلب هوش‌ها در اِفْتِکار<sup>(۷۰)</sup>  
همچو خُفَّاش اند ظلمتُ دوستدار

در شب ار خُفَّاشِ کِرمی می‌خورد  
کِرم را خورشیدِ جان می‌پرورد

در شب ار خُفَّاش از کِرمی ست مست  
کِرم از خورشیدِ جُنبنده شده ست

آفتابی که ضیا<sup>(۷۱)</sup> زو می‌زهد<sup>(۷۲)</sup>  
دشمنِ خود را نواله<sup>(۷۳)</sup> می‌دهد

لیک شهبازی که او خُفَّاش نیست  
چشمِ بازش راست‌بین و روشنی ست

گر به شب جوید چو خُفَّاش او نُمو  
در ادب خورشیدِ مالد گوش او

گویدش: گیرم که آن خُفَّاش لُد<sup>(۷۴)</sup>  
علتی دارد تو را باری چه شد؟

مالِشت بدهم به زجر، از اِکْتِتاب<sup>(۷۵)</sup>  
تا نتابی سرِ دگر از آفتاب



- (۱) أَجَل: زمان مرگ
- (۲) بوریا: حصیر، حصیری که از نی شکافته می‌بافند
- (۳) تَبِش: تابش، گرما، حرارت
- (۴) سَقَا: آب دهنده، مَخْفَفِ سَقَاء
- (۵) تا: بگو تا
- (۶) به‌گه: به موقع، به وقت، صبح زود
- (۷) مَشِين: منشین از مصدر شَسِن
- (۸) بَيْحِ بَيْح: به به، برای بیان تحسین و خشنودی به کار می‌رود، خوشا
- (۹) مایده بالا: برکت آسمانی، برکت از عالم غیب
- (۱۰) غُرّه: روز اول ماه قمری
- (۱۱) عَلَّت: بیماری
- (۱۲) مُسْتَطَاب: پاک و پاکیزه
- (۱۳) لَت: کتک خوردن، سیلی زدن
- (۱۴) لوت: انواع خوردنی‌ها، در اینجا رزق و روزی
- (۱۵) حانوت: دکان، در اینجا خانه آن غریب است.
- (۱۶) مَطَار: محل پرواز و پرواز کردن
- (۱۷) لا شَك: بدون شک، بی تردید
- (۱۸) صَوْم: روزه، روزه گرفتن
- (۱۹) مُمْتَحِن: امتحان کننده
- (۲۰) دُوَالِمِین: صاحب منتهای، صاحب عطاها، از صفات خداوند
- (۲۱) مَلِیح: نمکین، زیبا
- (۲۲) اَنْصِتُوا: خاموش باشید
- (۲۳) لاغ: هزل، شوخی، در اینجا به معنی بیهوده است
- (۲۴) دعوی: ادعا کردن
- (۲۵) حَس: انسان پست، فرومایه
- (۲۶) بَغْلَطاق: قبا، لباس
- (۲۷) مَحْنَث: نامرد، مردی که اطوار زنانه دارد
- (۲۸) وَغَا: جنگ و پیکار
- (۲۹) سَیران: سیر کردن، حرکت
- (۳۰) مَوْكِب: گروه سواران یا پیادگان، عده‌ای سوار یا پیاده که در التزام رکاب پادشاه باشند.
- (۳۱) اسب: اسب
- (۳۲) عمادُ الْمَلک: نام وزیر شاه بوده است
- (۳۳) نَخاس: برده فروش، دلال یا فروشنده برده
- (۳۴) کَرَباس: نوعی پارچه زبر از جنس پنبه
- (۳۵) گَزین: گزیده، منتخب و پسندیده
- (۳۶) قَرین: نظیر، نزدیک
- (۳۷) پگاه: صبح زود، سحر

- (۳۶) فَرَّ: شکوه، رفعت و شوکت
- (۳۸) رَجَعْتُ كَرْدِن: مراجعت کردن، بازگشتن
- (۳۹) چُسْتُ: چابک، چالاک
- (۴۰) كَشَّ: خوب و خوش، رفتار با ناز و تکبر
- (۴۱) رُوْحَنْتَ: خوشی، خوبی، خُرْمی
- (۴۲) بَيِّدَقُ: مَهره پیاده در شطرنج
- (۴۳) لَاحَوْلُ: عبارتی که هنگام ترس، فرار، تعجب، یا پس از سجده، در صورت ارتکاب اشتباه، بیان می‌شود.
- (۴۴) جَرَّ: به سوی خود کشیدن
- (۴۵) وَحِيدٌ: یگانه، یکتا
- (۴۶) تَمَوَّهٌ: زرانود کردن، آب طلا دادن، در اینجا به معنی ظاهرسازی و وارونه کاری است.
- (۴۷) مَسْجُودٌ: کسی یا چیزی که بر آن سجده می‌کنند
- (۴۸) ثَانِيٌ: همتا، نظیر
- (۴۹) غَبِيْنٌ: سُسْت خَرْد، فریب‌خورده در معامله، مَغْبُون
- (۵۰) زِنْهَارٌ: پناه، امان
- (۵۱) رَايِضٌ: رام‌کننده یا تربیت‌کننده اسب، آن‌که ریاضت می‌کشد، زاهد
- (۵۲) شَبَّ خِيْزٌ: شب‌زنده‌دار، آن‌که شب برای عبادت از خواب برخیزد
- (۵۳) سَخَا: بخشش، کَرَم، جوانمردی
- (۵۴) رَادٌ: خردمند، حکیم، جوانمرد
- (۵۵) مُحْتَبِسٌ: حبس شونده
- (۵۶) خُلَّتْ: دوستی، عشق
- (۵۷) مُلْتَبِسٌ: پوشنده
- (۵۸) شَافِعٌ: شفاعت‌کننده، خواهشگر
- (۵۹) سِترٌ: پرده، پوشش
- (۶۰) جَلَمٌ: بردباری، شکیبایی، فضاگشایی
- (۶۱) لَابِهٌ: التماس، زاری
- (۶۲) حَرَمٌ: اهل و عیال مرد، اندرون خانه
- (۶۳) مُغَيِّرٌ: غارتگر
- (۶۴) عُقَارٌ: متاع و اسباب خانه، مال برگزیده
- (۶۵) تَكَلَّفٌ: تظاهر کردن به امری
- (۶۶) تَزْوِيْرٌ: مکر و حيله، دورویی
- (۶۷) رَبُّ الْعِبَادِ: پروردگار بندگان، خدای‌تعالی
- (۶۸) ذُبَالَةٌ: فتيله، فتيله شمع یا چراغ
- (۶۹) خَوْش مَسَاغٌ: خوش رفتار، خوش مدار
- (۷۰) اِنْتِكَارٌ: اندیشیدن، فکر کردن
- (۷۱) ضِيَا: نور، روشنایی
- (۷۲) زَهِيْدٌ: تراوش کردن، نشأت گرفتن
- (۷۳) نَوَالَةٌ: لقمه و توشه، در اینجا به معنی نعمت و عطا
- (۷۴) لُدٌّ: دشمنِ سرسخت، ستیزه گر
- (۷۵) اِكْتِنَابٌ: افسرده شدن، اندوهگین شدن